

به نام هستی بخش یکتا

پند مؤلف

چه سعادتى دارد آنکس که فکر به الله را به ملام
مدخواستن از او را به قیام
نظر بسوی او داشتن در همه ایام
سبقت در سلام
ادب در کلام
پرهیز از فعل حرام
زودن ننگ از نام
گر سخنان باطعام
بر سخنان به پوشاندن جام به تمام
اخلاص در رفتار و مرام
شادی بخشیدن به دیگران بامدی و انعام
شیرینی زندگی دیگران در کام
اندیشه خدمت به هم نوع از بام تا شام
انجام همه اینها با خلوص و باور عینی باشد و نه با ابهام

مردان آسمانی

علی سلطانیان

انتشارات همداد

۱۳۸۶

سرشناسه	: سلطانیان، علی
عنوان و پدیدآور	: مردان آسمانی / علی سلطانیان
مشخصات نشر	: تهران: همداد، ۱۳۸۵
مشخصات ظاهری	: ۲۰۰ صفحه
شابک	: ISBN: 964 - 8051 - 22 - 4
یادداشت	: فیپا.
موضوع	: داستانهای عرفانی -- قرن ۱۴
موضوع	: داستانهای کوتاه فارسی -- قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۵ م ۴ ج ۶ / PIR ۸۰۹۸
رده‌بندی دیویی	: ۳ / ۶۲ فا ۸
شماره کتابخانه ملی	: ۲۰۱۸۶ - ۸۵ م



نام کتاب : مردان آسمانی
ناشر : انتشارات همداد
نویسنده : علی سلطانیان
ویراستار : زهره جمالی
مدیر داخلی : مسعود ضیائی
سال چاپ : ۱۳۹۶
نوبت چاپ : اول
شمارگان : ۲۰۰۰
حروفچینی : مؤسسه همراه
لیتوگرافی و چاپ : ۱۲۸
طرح جلد : فرزاد فتیحی
بها : ۱۴۰۰۰ تومان
مرکز پخش : تهران، خیابان لشگرک، خ نخل، روبروی
دانشگاه پیام نور پلاک ۱۵
تلفن: ۲۲۴۵۸۸۸۲ - ۲۲۴۶۲۴۵۷
۰۹۱۲-۳۸۵ ۲۳۶۳

شابک: ۹۶۴-۸۰۵۱-۲۲-۴
ISBN: 964 8051 - 22 - 4

ذکر ابن محمد امام جعفر صادق (ع)

آن سلطان ملت مصطفوی، آن برهان صحبت نبوی، آن عامل صدیق، آن عالم تحقیق، آن میوه دل اولیاء، آن جگرگوشه انبیاء، آن ناقد علی (ع)، آن وارث نبی (ص) آن عارف عاشق، امام جعفر الصادق رضی الله عنه گفته بودیم که اگر ذکر انبیاء و صحابه و اهل بیت کنیم، کتابی جداگانه باید ساخت. این کتاب شرح اولیاست که بعد از ایشان بوده اند. اما سبب تبرک به امام صادق (ع) ابتدا کنیم که او نیز از ایشان بوده است و چون از اهل بیت بود و سخن طریقت او بیشتر گفته است و روایت از وی بیشتر آمده است کلمه ای چند از او بیاوریم که ایشان همه یکی اند. چون ذکر او کرده شود از آن همه بود، که قومی که مذهب او دارند، مذهب دوازده امام دارند، یعنی یکی دوازده است و دوازده یکی. اگر تنها صفت او گویم به زبان و عبارات من راست نیاید که در جمله علوم و اشارات و عبارات بی تکلف به کمال بوده و قدو، (برتر از همه) مشایخ بود و اعتماد همه بر وی بود و مقتدای مطلق بود. هم الهیان را شیخ بود و هم محمدیان را امام و هم اهل ذوق را پیشرو و هم اهل عشق را پیشوا و هم عباد را مقدم و هم زهاد را مکرم و هم صاحب تصنیف حقایق، هم در لطایف تعبیر و اسرار تنزیل بی نظیر بود.

سخن نگارنده:

سخن گفتن و مطلب نوشتن حتی به صورت نقل قول از عارفی بلندمرتبه همچون شیخ عطار (ره) در مورد هر کدام از ائمه معصوم (ع) و به ویژه از کوه ایمان و ایثار و از اقیانوس علم و آگاهی همچون امام جعفر صادق (ع) همچون گام نهادن شخص نابینا با پاهایی شکسته در آشیانه عقاب است و خدا را شاهد دارم که هنگام نوشتن چند سطر بالا دستانم می لرزید که مبادا از آنچه که شیخ عطار (ره) گفته نقطه‌ای را کم و زیاد کرده باشم. به هر حال با پوزش از خوانندگان علاقه‌مند به زندگی امام صادق (ع) مشتاقان را ارجاع می‌دهم به زندگی امام صادق (ع) در این کتاب و کتب دیگری که در کتابخانه‌ها و کتاب فروشی‌ها موجود است.

نگارنده

بارالهی اگر اجر و مزدی برای زحماتم در این کتاب در پیشگاهت هست
این پاداش را تقدیم می‌دارم به روح پدرم شادروان حاج حسن سلطانیان
باشد که با نثار این هدیه از طرف تو موجبات آموزش روح آن فقید
سعید فراهم گردد انشاءالله.

تیرماه ۱۳۸۵ شمسی، نیشابور، علی سلطانیان

پیشگفتار

آنچه که حقیر را وادار به تهیه این مجموعه نموده همانا در تأیید این عبارت است که «بخوانیم تا بیشتر بدانیم و بیشتر بدانیم تا به وظایفمان بهتر عمل نماییم»؛ که بهترین گواه بر این ادعا فرمایش پیامبر بزرگوار اسلام (ص) است که می فرماید: «زگهواره تاگور دانش بجوی». بلی، خواننده گرامی این کمترین از مدتها قبل به فکر افتادم که آنچه در خصوص جلوه های عرفان و چهره های عارفان در آثار نویسندگان آمده، همچون بار علمی خود این بزرگواران و بزرگان اندیشان، سنگین است و مطالعه آن برای قشر علاقه مندان یا به سبب قیمت بالای کتاب و یا به علت نداشتن وقت کافی به لحاظ مشغله ها و فراهم بودن سایر امکانات دیداری و شنیداری رسانه ها که امروزه در دسترس همگان قرار گرفته عملاً ممکن نیست، لذا حقیر را عقیده بر این است که کتاب حاضر (در عین حفظ حرمت و امانت داری منابع و مآخذ) به منظور حصول نتیجه تا حد ممکن خلاصه برداری شده، بلکه بتواند خواننده بیشتری داشته باشد.

لذا این کتاب را نه از دیدگاه یک محقق، پژوهشگر و نویسنده توانا؛ که من خیلی کمتر از آنم که چنین ادعایی داشته باشم، بلکه صرفاً از تجربیاتی که قریب به ۵۰ سال با کتاب و کتابخوانی دارم برایتان می نگارم تا «چه افتد و چه در نظر آید».

کوتاه سخنی با شما:

حقیر از سال ۱۳۴۴ شمسی تا ۱۳۵۰ را بر حسب موقعیت شغلی روزی حداقل دو بار از مسیر شاهرود به چهلدختر را در آمد و شد بودم. آرامگاه دو چهره معروف از عرفای بزرگ در بسطام و خرقان که در مجاورت جاده شاهرود و چهلدختر قرار گرفته و در موقع رفتنم از شاهرود به چهلدختر در سمت چپ و در مراجعتم در سمت راست قرار داشته است؛ تا زمانی که زندگی پُربار این دو بزرگوار را نخوانده بودم، مدت ۶ سال را همانند کوری بودم که از مسیری عبور کند، بدون اینکه سمت راست و چپ خود را دیده و اطلاعی در شناخت مسیر داشته باشد و حتی عارف همشهری خودم شیخ عطار را مادامی که آثار او را نخوانده بودم به خوبی نمی‌شناختم و هم اکنون که این سطور را می‌نویسم، قصدم آگاهی بیشتر شما خواننده محترم از گوشه‌هایی از زندگی عارفان که عمر خود را معطوف به رضای خدا کردند می‌باشد و نه تبلیغ و تعریف و یا تکذیب مکتب و یا مسلک خاصی که به قول شاعر خشت مال شهرم شادروان یغمای نیشابوری که در مصرع هفتم از قطعه شعری از اشعار خود سروده که حقیر امانت داری می‌کنم و همه را می‌نویسم:

کی گفتمت خشت سرا از طلا مکن

گفتم سرای خلق چو ویرانه‌ها مکن

کی گفتمت که کار مکن از برای دل

گفتم تو هم مراد کسی زیر پا مکن

کی گفتمت که دور ز عیش و سرور باش

گفتم سرور عیش کسی را عزا مکن

کی گفتمت که نام خدا بر زبان مبر

گفتم جفا به خلق، به نام خدا مکن

کی گفتمت که دل ندهی به دنیای دون

تو داده‌ای دل به دنسیاریا مکن

کی گفتمت که لذت دنیا بنه ز دست
گفتم ثبات نیست بر او اٹکا مکن
کی گفتمت که مسلک درویشی ات خطاست
گفتم که کار تو نبود ادعا مکن
کی گفتمت که پند ز یغما بگوش گیر
گفتم که گوش بر سخن ناروا مکن
و یا شیخ عطار که می فرماید:

شکر ایزد را که درباری نیم	بسته هر ناسزاواری نیم
چون ز نان خشک گیرم سفره پیش	تر کنم از شوربای چشم خویش
من نخواهم نان هر ناخوش منش	بس بود این نانم و این نان خورش
من ز کس بر دل کجا بندی نهم	نام هر دون را خداوندی نهم

عارف در دنیا و عقبا بجز دوستی با خدا به چیز دیگری نمی اندیشد. ابوعلی سینا می گوید: مرا دو آرزوست، یکی آنکه سخنی از سخن های او را شنوم، دیگر آنکه تا کسی از کسان او را ببینم و هم او گوید اگر در بهشت گفتگوی او نباشد، بوعلی از بهشت بیزار است، و یا عارف دیگری که می گوید خداوندا چه خوب بود که بهشت و جهنم را از میان بر می داشتی که خلق از بیم جهنم و آرزوی رسیدن به بهشت تو را ستایش نمی کردند که خود سزاوار پرستیدن هستی و یا شیخ عطار که دوستی با حق را بهترین و آسان ترین دوستی ها می داند، چرا که می گوید:

عزیزا کار آسان است با حق	که گر درد است، درمان است با حق
چه آسان است با حق جاودانی	روا نبود که تو دشوار دانی

و باز شعری منسوب به شیخ ابوالحسن خرقانی عارف قرن پنجم است:
آن دوست کز دیدن او بیاراید چشم وز ندیدنش از گریه نیاساید چشم
ما را ز برای دیدنش می باید چشم و دوست نبیند به چه کار آید چشم

گویند درویشی از حسین منصور حلاج عارف قرن سوم و چهارم می‌پرسد: عشق چیست؟ او می‌گوید: امروز بینی و فردا و پس فردا، آن روز بکشتند او را و فردا بسوختند و سومین روز بر بادش دادند.

حریم عشق را درگه بالاتر از عقل است
کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

و باز هم شیخ عطار که می‌گوید:
گر مرد رهی میان خون باید رفت
از پای فتاده، سرنگون باید رفت^۱
تو پای به ره درزه و هیچ می‌پرس
خود ره بگویدت که چون باید رفت

بلی عزیزان، قلم عاجز از نوشتن همه آن محسناتی است که در خصوص عرفا گفته شده و شاید چندان اغراق‌آمیز هم نباشد که بگویم قلم فرسایی در باب عرفا همانا در کنار دریا نشستن و قلم بر جوهر دریا زدن و بر پهنه گیتی نوشتن باشد. هرچند که در برخی آثار، مطالب غلو و حماسی نوشته شده باشد، لکن باید آن جمله معروف را هم در نظر داشت که گفته‌اند «تا نباشد چیزی که مردم نگویند چیزها».

سخن کوتاه کنم که من به شما وعده کرده‌ام که در این کتاب اصل خلاصه نویسی را مدنظر داشته و از حواشی زیاد پرهیز نمایم؛ و چون زندگی‌نامه ۹۷ نفر از عرفای بزرگ که اولین و آخرین را عطار با نام مبارک دو تن از امامان معصوم یعنی امام جعفر صادق (ع) و امام محمد باقر (ع) شروع و ختم می‌کند، و به نظر این کمترین، بیشترین سهم را در شناساندن چهره‌های عارفان دارد، حقیر بعد حمد و ثنای پروردگار بزرگ، کتاب حاضر را با ذکر گوشه‌هایی از زندگی امام جعفر صادق (ع) تبرک و متعاقب آن گوشه‌ای از زندگی شیخ عطار و گزیده‌هایی از تنی چند از عرفای بزرگ را به رؤیت شما خواننده گرامی خواهیم رساند.

۸۵/۳/۵، نیشابور، علی سلطانیان

شیخ ابی حامد محمد ابن ابی بکر ابراهیم

مشهور به فریدالدین عطار نیشابوری

شاید اغراق نکرده باشم اگر بگویم که بیشترین اوقات مطالعه‌ام را روی زندگی خصوصی این عارف بزرگ اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم گذاشتم و در بررسی مقدمات کتبی که در خصوص عطار نوشته شده، اعم از آثار خود شیخ و دیگران تا به امروز، به یک مطلب واحد نرسیدم، حتی در خصوص تاریخ دقیق ولادت و فوت ایشان، و این را هم باز باید در اندیشه بزرگ عرفانی این عارف که عنوان پرگوترین شعرا را هم به خود گرفته جستجو کرد که از همه عرفای ماقبل خود گفت، الا از خود که هیچ سخنی که مبین شرح حال و زندگی خصوصی خودش باشد دیده نمی‌شود، مگر بر حسب حال در بعضی از موارد خاص که باید جستجوگر به دنبال دانه‌ای از خرمنی باشد. گویا عطار به واقع خود را در وجود دیگران گم کرده است، چرا که زندگی ۹۷ تن از عرفای قبل از خود را می‌نگارد و از خود کلامی بر زبان نمی‌آورد؛ چرا که بزرگی گفته است:

عیب است بزرگ بر شمردن خود را از جمله خلق برگزیدن خود را

از مردمک دیده ببايد آموخت دیدن همه کس را و ندیدن خود را

بلی عزیزان در اینجا برای گواه بر گفته‌ام عین عبارات شادروان سعید نفیسی را در مقدمه کتاب زندگینامه عطار نیشابوری چاپ دوم ۱۳۸۴ برایتان بازگو می‌کنم: «زمینه تحقیق در احوال وی تنگ بود، مأخذی که از سده نهم کهن تر باشد، نیافتم و گویا چیزی هم بدست نیست. راه جستجوی، آن چنان که دلم می‌خواست از هر سوی بسته بود، ناچار به همان آگاهی‌های ناقص که به دست بود بسنده کردم». آنجا که عقاب پر بریزد از پشه ناچیز چه بر می‌خیزد. عموماً تولد و فوت او را با اقوال مختلفی نوشته‌اند که در این

میان بر تولد او به سال ۵۱۳ و فوت او به سال ۶۲۷ و مدت عمر او به ۱۱۴ سال اتفاق نظر بیشتری مشهود است. به هر حال عارفی که به نام عطار و یا شیخ عطار معروف گردیده، نامش محمد، لقبش فریدالدین و نام پدرش حکیم ابراهیم و نام همسرش عهد جهان و نام فرزندش یا لاقل یکی از پسرانش حامد بوده است. مکان تولدش در روستای کدکن که در آن زمان جزو نیشابور بوده و اکنون بخشی از بخش‌های تربت حیدریه است و مکان فوت و آرامگاه وی در شهر شادیاخ قدیم که وصل به نیشابور بوده و اکنون جزئی از نیشابور فعلی است و در باغی که منسوب به ملک پدری این عارف و محل زندگی او بوده است مدفون است.

آثار منسوب به عطار را به تعداد سوره‌های قرآن به عدد ۱۱۴ رسانیده‌اند. می‌گویند: در تاریخ نیشابور از عطارهای دیگری هم نام برده شده که سعید نفیسی اسامی آنها را در کتاب مذکور ذکر کرده است. به نوشته مرحوم استاد سعید نفیسی در زندگی‌نامه عطار بازماندگان او تا قرن سیزدهم در هندوستان می‌زیسته‌اند و هم او در صفحه ۵ این کتاب سلسله و نسب عطار را به حضرت امام جعفر صادق (ع) می‌رساند. بنا به نوشته استاد بادکوبه‌ای در زندگی‌نامه عطار او مدت زمانی را به توصیه دوستان پدرش حکیم ابراهیم و به همراه آنان جهت آموختن علم کیمیاگری به هندوستان رفته و در آنجا عاشق دختری به نام عهدجهان می‌شود که با او به ایران می‌آید و فرزندى به نام حامد در دامن خود پرورش می‌دهد و سرانجام هم در سن جوانی می‌میرد. مرگ عهدجهان اولین ضربه روحی است که بر عطار می‌خورد و زمینه تحولات فکری و روحی بعدی را برایش به وجود می‌آورد و شاید هم زمانی که به گفته شیخ عبدالرحمن جامی (ره) شخصی در کسوت درویشی و در حالی که عطار در همان داروخانه‌اش مشغول رتق و فتق امور بیماران می‌باشد، که خود گوید: به داروخانه پانصد تن بودند که همواره بنظم می‌نمودند، جلو در می‌ایستد و می‌گوید «شیء لِّلَّاه» بدهید در راه خدا. عطار می‌گوید: چیزی بدهید این درویش را تا اینجا را ترک کند و درویش بدون اعتنا به کمک عطار، همچنان در چشمان عطار نگاه می‌کند تا عطار می‌گوید: به چه می‌اندیشی درویش، و او می‌گوید: اندیشه آنم که تو با این همه مشغله‌ای که داری، چگونه خواهی مرد و عطار می‌گوید: به

آنگونه که تو خواهی مرد و او می‌گوید: آیا می‌خواهی که راحتی مرگ مردان خدا را به چشم ببینی؟ در حال خود را رو به قبله می‌کند و در وضعی که کشکول درویشی‌اش را زیر سر می‌گذارد شهادتین بر زبان جاری، و جان به جان آفرین تسلیم می‌کند، و به اعتقاد حقیر اگر اصل این داستان صحیح باشد، باید نقطه آغازین و دگرگونی حال و تحول شیخ عطار و ورودش به جرگه عرفان و سپس رفتن او به محضر اساتیدی همچون نجم الدین کبری و دیگران را از همین جا دانست. به هر حال برای جلوگیری از اطاله کلام، به ذکر منتخبی از آثار متعدد برجای مانده از او در نظم و نثر که همان کتاب تذکرة الاولیاء می‌باشد بسنده می‌کنم.

در بخش اول گوشه‌هایی از حکایات و داستان‌هایی را که به نظم درآورده می‌آوریم.

عطار در اسرارنامه در خصوص بی‌وفایی دنیا می‌گوید:

گرت مُلک جهان زیر نگین است	به آخر جای تو زیر زمین است
نماند کس به دنیا جاودانی	به گورستان نگر گر می‌ندانی
جهان را چون رباطی با دو در دان	کزین در چون در آبی بگذری زان
تو غافل خفته وز هیچت خبر نه	بخواهی مُردگر خواهی و گر نه
تو را گر تو گدایی گر شهنشاه	سه گز کرباس و ده خشت است همراه
اگر ملکت ز ماهی تا به ماهست	سرانجامت بر این دروازه راهست
ز هر چیزی که داری کام و ناکام	همه باید گذشتن در سرانجام
بدین عمری که چندین پیچ دارد	مشو غرّه که پی در هیچ دارد

حکایت دیوانه و کله در اسرارنامه

یکی دیوانه‌ای را دید شاهی	نهاده کاسه سر پیش راهی
به مجنون گفت با این کاسه در بر	چه سودا می‌پزی در کاسه سر

تو را با خویشان هم پیشه کردم
و یا خود آن چون تو پادشاهی ست

به شه گستا که شه اندیشه کردم
ندانم کله چون من گدایی ست

پند و اندرز در اسرارنامه

که دنیا یاد دارد چون تو بسیار
که ندهد طاعتت با معصیت نور
یقین می‌دان که این خشنودی اوست
که خود در سوختن مانی شب و روز
که جان پاک تو گردد ز تن سیر
مدارش از برای سیم حرمت
به پرسش تا نگردد دل شکسته
که نبود زین بتر هرگز گناهی
دلت از زندگانی سیر گردد
مگر دانش بر خود صاحب اسرار
که احمق در غلط افتد ز خامی
مده هرگز جواب احمقان باز
نه نیک و بد چنان کاید فروگوی
نگو کین را شنیدستم از این پیش
بسی پرسیدن و گفتن مکن خوی
که بد گوید تو را هم در سرانجام
که هر روزت بگرداند بصد رای
همه کس را چو خورشید جهان باش
که در حسرت فرومانی سرانجام
که کس نشناخت قدر زندگانی

مشو مغرور ملک و گنج و دینار
به طاعت خو کن و از معصیت دور
اگر از خویشان خشنودی ای دوست
مکن از کینه کس سینه پرسوز
حریمی را مکن بر خویشان چیر
توانگر چون برت آید به خدمت
گر آید پیش تو درویش خسته
دروغ و کژ مگو از هیچ راهی
حسد گر بر نهادت چیره گردد
کسی را امتحان ناکرده صد بار
مگردان هیچ احمق را گرامی
مگو هرگز به پیش آبلهان راز
نخست اندیشه کن آنکه سخن گوی
کسی با تو سخن گوید بیندیش
سخن کم گوی چون گویی نکو گوی
مکن بدگوی را نزدیک خود رام
سخن چین را مده نزدیک خود جای
به رغبت بر همه کس مهربان باش
مکن غیبت مده بیهوده دشنام
مده بر باد عمرت را یگانی

پندهایی در پندنامه عطار:

علامت آدم احمق

اولاً غافل زیاد حق بود
 کاهلی اندر عبادت باشدش
 یکدم از یاد خدا غافل مباش
 از حماقت در ره باطل بود
 نقد مردان را به هر کودن مده
 هر کسی را بیش بین و کم مزن
 بهر وام آزاده را دامن متاب
 جانب مال یتیمان هم میار
 گر تو باشی نیز با خود هم مگوی
 بی طمع می باش گر داری تمیز

سه علامت دان که در احمق بود
 گفتن بسیار عادت باشدش
 ای پسر چون احمق و جاهل مباش
 هر که او از یاد حق غافل بود
 باطلی را ای پسر گردن منه
 در فضای آسمانی دم مزن
 هیچ از فرمان حق گردن متاب
 دست خود را سوی نامحرم میار
 تا توانی راز خود با کس مگوی
 تا شوی آزاد و مقبل ای عزیز

در خواستن حاجت

آنکه دارد روی خوب از وی بجوی
 تا توانی حاجت او را برآر
 چون بخواهی یافت از دربان مخواه
 از کسی پیش کسی دادی مکن

حاجت خود را مجوی از زشت روی
 مؤمنی را با تو چون افتاد کار
 حاجت خود را جز از سلطان مخواه
 از وفات دشمنان شادی مکن

ماجرای شیرفروشی که آب در شیر می ریخت (مصیبت نامه)

حق تعالی گاو را تقدیر کرد
 تا که دم زد گاو را سیلاب برد
 جمله در یک بار آبش برده بود

آب بسیار آن یکی در شیر کرد
 تا بیامد سر به سوی آب برد
 هرچه او صد باره گرد آورده بود

آب چون در شیر بیش از بیش کرد
هر که او یکدم ز مرگ اندیشه کرد

جمع گشت و گاو را در پیش کرد
چون تواند ظلم کردن پیشه کرد

عطار در منطق الطیر و مصیبت نامه حکایاتی دارد که هر کدام از دیگری شیرین تر است و از جمله گفتگوی خضر با مردی وارسته است:

بود آن دیوانه‌ای عالی مقام
رای آن داری که باشی یار من

خضر با او گفت ای مرد تمام
گفت با تو بر نیاید کار من

زآنکه خوردی آب حیوان چند راه
تا بماند جان تو در دیرگاه

من بر آنم تا بگویم ترک جان
زآنکه بی جانان ندارم بزرگ جان

نی چو تو در حفظ جانی مانده ام
بلکه من هر روز جان افشانده ام

آن بتر باشد که چون مرغان ز دام
دور می باشم ازو هم والسلام

عطار از هر فرصتی برای مکتب انسان سازی و صعود آدمی به قله های آمال و آرزو (رسد آدمی به جایی که بجز خدا نبیند) استفاده کرده و به همگان درس اخلاق می دهد و چه زیبا سروده، و چه خوب مناجاتی را با خداوند کرده، در دو حکایتی که از ابوسعید ابوالخیر عارف بزرگ قرن پنجم هجری می شنود هر دو را با بیانی شیوا و شیرین به نظم در می آورد.

حکایت اول:

بوسعید مهنه در حمام بود
شوخ شیخ آورد تا بازوی او

قائمش^۱ افتاده مردی خام بود
جمع کرد آن جمله پیش روی او

تا جوانمردی چه باشد در جهان
پیش چشم خلق نا آوردن است

این جوابی بود بر بالای او
قائم افتاد آن زمان در پای او

۱- در آن زمان کیسه کش حمام را قائم می گفتند.

چون به نادانی خویش اقرار کرد
خالقا پروردگارا، منعما
چون جوانمردی خلق عالمی
قائم مطلق تویی اما بذات
شوخی و بیشرمی ما در گذر
شیخ خوش شد قائم استغفار کرد
پادشاهها کارسازا مکرما
هست از دریای فضلت شبنمی
وز جوان مردی نیایی در صفات
شوخ ما را! پیش چشم ما میار

حکایت دوم:

در مصیبت نامه در مورد ابوسعید ابوالخیر (ره):

بوسعید مهنه شیخ محترم
بود در حمام با پیری بهم
سخت حمامی خوش و دمساز بود
زانکه آب و آتش هم ساز بود
پیر گفت ای شیخ حمامی خوش است
وز خوشی هم دلگشا هم دلکش است
شیخ گفتش هیچ دانی خوش چراست؟
گفت می دانم بگویم با تو راست
چون در این حمام شیخی چون تو هست
خوش شد و خوش گشت و خوش آمد نشست
شیخ گفتش زین بهت خواهم بیان
پای من چون آوریدی در میان
پیر گفتش تو بگو شیخا جواب
کانچه تو گویی جز آن نبود صواب

گفت حمامی است خوش از حد برون
 کز متاع جمله دنیای دون
 نیست جز سطل و ازاری^۱ با تو نیز
 وانگهی آن هر دو نیست آن تو نیز

عارف به هر جا بنگرد روی تو بیند

به دریا بنگرم دریا تو بینم	به صحرا بنگرم صحرا تو بینم
به هر جا بنگرم کوه و در و دشت	نشان از قد رعناى تو بینم
	بابا ظاهر

عطار هم می گوید:

دیده ور مردی بدریا شد فرود	گفت ای دریا چرا باشی کبود
جامه ماتم چرا پوشیده ای	نیست چون آتش چرا جوشیده ای
داد دریا آن نکودل را جواب	کز فراق دوست دارم اضطراب
چون ز نامردی نیم من مرد او	جامه نیلی کرده ام از درد او
خشک لب بنشسته ام مدهوش من	زاتش عشق آب من شد جوش زن
گر بیابم قطره ای از کوثرش	زنده جاوید گردم بر درش
ورنه چون من صد هزاران خشک لب	می بمیرد در ره او روز و شب

عطار می گوید هر آنچه از دوست رسد نیکوست، و در این میان حکایت زیر را مثال می آورد. (منطق الطیر)

پادشاهی بود نیکو شیوه ای	چاکری را داد روزی میوه ای
میوه او خوش همی خورد آن غلام	همچو آن نیکوتر و خوشتر طعام
از خوشی کان چاکرش می خورد آن	پادشه نیز آرزو می کرد آن

زانکه بس خوش می خوری تو این طعام
تلخ بود زان ابروان درهم کشید
این چنین تلخی چنین شیرین که خورد
من ز دستت تحفه دیدم صد هزار
کی بیک تلخی مرا رنجی رسد
تلخ کی تلخی کند از دست تو
باز دادن را ندانم شیوه‌ای
با یقین بشنو سخن گنجت بسی است
چون کنی تو چون چنین بنهاده است
دلخوشی این جهان درد است و غم
نیست کس را جز حقیقت حاصلی
لقمه‌ای بی خون دل کی خورده‌اند
بی جگر نان تهی نشکسته‌اند

گفت یک نیمه به من ده ای غلام
داد او آن میوه و چون شه چشید
گفت هرگز ای غلام این خود که کرد
آن رهی با شاه گفت ای شهریار
چون ز دستت هر دم گنجی رسد
چون شدم در زیر نعمت پست تو
گر ز دستت تلخ افتد میوه‌ای
خود اگر در راه او رنجت بسی است
کار او بس پشت و رو افتاده است
تو خوشی جوئی در این دارالم
هست با هر لقمه‌ای خون دلی
پختگان چون سر به پا آورده‌اند
تا که بر نان و نمک بنشسته‌اند

از دید عرفا مسأله نفس، هواهای نفسانی و بلاهایی که از این طریق دامن گیر انسان می‌شود، سخن بسیار است و عطار این حکایت را در همین رابطه می‌گوید. (منطق الطیر)

سائلی گفتش که چیزی گوی باز
چه عجایب دیده‌ای در زیر خاک
کاین سگ نفسم همی هفتاد سال
یک دهم فرمان یک طاعت نبود

یافت مردی گورکن عمری دراز
چون تو عمری گورکنندی در مغاک^۱
گفت این دیدم عجب بر حسب حال
گورکنندن دید و یکساعت نمود

بلی عزیزان، گرچه چشم بستن و گذشتن از آن همه حکایات و داستان‌های شیوا و شیرین که عطار همه را به نظم و نثر درآورده و در آثار خود منتشر نموده دشوار است،

ولی یادمان باشد که در ابتدا قول دادم که سخن به درازا نکشد لذا در خصوص منظومات عطار آنچه را نوشتم قطره‌ای بود از دریا و مابقی را برای مشتاقانی که مجال مطالعه بیشتری دارند به آثار این عارف بزرگ که خوشبختانه در اکثر کتاب‌های فروشی‌ها موجود است ارجاع می‌دهم.

در ضمن برای تنوع بیشتر خوانندگان محترم تصمیم دارم حتی المقدور در پایان زندگینامه هر کدام از عرفا، اشعار و اندرزهای عارفانه‌ای را که تناسبی هم با زندگی آن عارف و یا بقیه عرفا داشته باشد بازگو نمایم.

نگارنده

چو مرگ اندر آید ز خوفت چه سود
زبان در دهان است عذری بسیار
نه همواره گردد زبان در دهن
نه چون نفس ناطق ز خفتن بخفت

کنون باید ای خفته بیدار بود
کنونت که چشم است اشکی بسیار
نه پیوسته باشد روان در بدن
کنون بایدت عذر تقصیر گفت

گفتگوی خداوند با موسی:

من شما را آورم لطف و عطا
پیش ما هم رحمت و بخشایش است
خانه‌ام را حلقه‌ای بر در زنید
حاجب و دربان ز در برخاسته

با شما باشد اگر جرم و خطا
گر شما را غفلت و آلائش است
ای گنه کاران سوی ما پرزنید
خانه از لطف و کرم آراسته

جز بر در نیستی وصال ندهند
تا با پر و بالی پر و بالت ندهند

ای دل این ره بقیل و قالت ندهند
وانگاه در آن هوا که مرغان وی اند

«چهل منزل سلوک» نوشته سید کاظم ارفع، انتشارات

قادر می‌باشد که به شاعر آن اشاره نشده بود.

بخش دوم

نثر عطار در باب ۹۷ تن از عرفای ماقبل خود در تذکرة الاولیاء که باز حقیر از میان آن همه به قسمت هایی از زندگی تعدادی از این بزرگواران به طور خلاصه اکتفا کرده‌ام که ملاحظه می‌فرمائید.

نظر به اینکه زندگی سراسر در ابهام شیخ عطار هم در گفتنش و هم در نگفتنش همه پند است بجا می‌بینم که پندی هم از لقمان حکیم بدان اضافه و به عرایضم در خصوص این عارف بزرگوار خاتمه دهم.

روایت است که خداوند سبحان چنین وحی کرد به داود که برای لقمان کرسی بگذار و از او موعظه استماع کن. سپس لقمان گفت «ای داود حفظ کن چهار خصلت را و اگر چنین کنی داخل می‌شود در تو علم عالمین.

۱ - آنکه حرص تو برای دنیا به اندازه ماندن تو باشد در آن.

۲ - عمل کن برای آخرت خود به اندازه‌ای که خواهی ماند در آن.

۳ - خدمت مولای خود کن به اندازه حاجتت به او.

۴ - جرأت و جسارت تو بر انجام معصیت‌ها به قدر صبر و تحمل تو در آتش و

عذاب باشد^۱».

۱- این حکایت در کتاب کشکول عطار، اثر با ارزش حاج محمد تقی عطار آمده است.

حسن بصری

حسن فرزند علی معروف به حسن بصری در سال ۲۱ هجری قمری در مدینه زاده شد. او فرزند مردی بود که در مؤسسان اسیر سپاهیان اسلام گشت و بعداً در زمرة موالی کاتب حضرت محمد (ص) یعنی زید بن ثابت در آمد، و فوت او در سال ۱۱۰ هجری بوده است. عطار وی را چنین توصیف می‌کند:

«آن پرورده نبوت، آن خو کرده نبوت، آن کعبه عمل و علم و آن خلاصه ورع و حلم، حسن بصری (ره) مناقب او بسیار است.»

نقل است که از پستان ام سلمه یکی از همسران پیامبر (ص) شیر خورده و هم در خانه او از کوزه پیامبر (ص) آب خورده است و پیامبر (ص) در خصوص او گفته که چندان که آب از کوزه من خورد، علم من به او سرایت خواهد کرد.

ماجرای حسن بصری و ابو عمرو

نقل است که ابو عمرو (امام القرا) قرآن تعلیم می‌کرد. کودکی صاحب جمال آمد که قرآن بیاموزد. ابو عمرو به نظر خیانت در او نگریست، و قرآن را به کل فراموش کرد. برای چاره کار نزد حسن بصری رفت و زار بگریست و احوال خود با او گفت. حسن از کار او اندوهگین شد و گفت: «اکنون موقع حج است، برو و حج بگذار و از آن پس به مسجد حنیف رو که پیری بینی در محراب نشسته. وقت او زیاد بگیر و بگو که در حق دعا کند.»

ابو عمرو رفت و در گوشه مسجد نشست و پیر باهیتی را دید، خلقی به گرد او نشسته. چون زمانی گذشت، مردی با جامه سفید نزد او آمد و خلق به پاس ورود او از جای بلند شدند و او با پیر تا وقت نماز سخن گفت و رفت. او می‌گوید: من نزد پیر رفتم و گفتم الله الله، مرا فریادرس. و حال مرا با او باز گفتم.

پیر غمناک شد و در آسمان نگاه کرد و هنوز در حال دعا بود که دوباره قرآن بر من

گشوده شد. بو عمر و گفت من از شادی در پایش افتادم. پس گفت نشان من را چه کسی به تو داد؟ گفتم حسن بصری، گفت کسی را که امامی چون حسن باشد، به کس دیگری اش چه حاجت باشد. پس گفت حسن ما را رسوا کرد، ما نیز او را رسوا کنیم. او پرده ما بدرید ما نیز پرده او بدریم. پس گفت آن پیر که دیدی اینجا آمد و همه او را تعظیم کردند و قبل از نماز رفت آن حسن بود. هر روز نماز پیشین به بصره کند و اینجا آید و با ما سخن گوید و نماز دیگر به بصره رود. آنگاه گفت هر که چون حسن امامی دارد، دعا از ما چرا خواهد.

نقل است که همسایه‌ای داشت شمعون نام، که گبر بود و روزی سخت بیمار شد و حسن به عبادت او رفت و خواست که او را در آخر کار مسلمان کند. شمعون گفت مرا بر سه چیز شما ایراد است، اول آنکه در زبان و گفتار تان دنیا را نکوهش می‌کنید، در حالی که در عمل سخت بدان پایند هستید، دوم می‌گویید مرگ حق است و هیچ کاری برای خود نمی‌کنید. و سوم آنکه می‌گویید دیدار حق دیدنی است و امروز همه آن می‌کنید که خلاف رضای اوست.

حسن گفت: این کلام تو نشان آشنایان است. پس اگر مؤمنان چنین کنند، تو چه می‌گویی. آنها که خداوند را قبول دارند، این تو هستی که عمرت را به آتش پرستی گذرانیده‌ای. آتش مخلوق خداوند است بیا تا من و تو هر دو دست در آتش نهیم تا ضعف آتش تو و قدرت خداوند من را مشاهده کنی. این بگفت و دست بر آتش گذاشت بدون اینکه حتی چهره وی متغیر گردد.

شمعون چون چنین دید متغیر شد و صبح آشنایی دمیدن گرفت و حسن را گفت مدت ۷۰ سال است تا آتش را پرستیده‌ام اکنون نفسی چند بیشتر باقی نمانده است تدبیر چیست؟ گفت آنکه مسلمان شوی. شمعون گفت: اگر دست خطی بدهی که خداوند مرا بعد از مرگ عقوبت نکند، ایمان آورم. حسن خطی نوشت، او گفت بده تا بزرگان بصره هم گواهی کنند و شمعون پس از دریافت تأمین‌نامه بسیار گریست و اسلام آورد. و حسن را گفت چون وفات یافتم بفرمای که مرا غسل دهند و تو با دست خودت مرا در خاک نه و این امان‌نامه را که صحت من در نزد خدا می‌باشد در کف دستم بگذار. و

چنان کردند که گفته بود. حسن در آن شب از اندیشه اینکه این چه کاری بود که من کردم به خواب نرفت و می‌گفت مرا بر کار خود اختیاری نیست چرا در کار خدا مستجل کردم. در همین اندیشه در خواب رفت و شمعون را دید چون شمعی تابان تاجی بر سر و حله‌ای در بر در بهشت بسر می‌برد. حسن گفت ای شمعون چگونه‌ای؟ گفت چه می‌پرسی، به همین حالی هستم که می‌بینی. حق تعالی بعد از مرگم آنچه از لطف و کرامت بود در حقم اداء کرد و اکنون تو هم از ضمانت در آمدی. بستان این کاغذ خود که دیگر نیازی بدان ندارم. چون حسن بیدار شد عین آن کاغذ را در دست دید و گفت خداوندا معلوم است که کار تو بی‌علت نیست. بر درگاه تو هر کسی آید، زیان نخواهد کرد. تو که اینقدر کریمی که گبر ۷۰ ساله را به یک کلمه به قرب خود راه دهی، مؤمن هفتاد ساله را کی محروم کنی.

خو پذیر است نفس انسانی
گر چه پاکی تو را پلید کند
لگه‌ای ابر ناپدید کند

با بدان کم نشین که در مانی
با بدان کم نشین که صحبت بد
آفتاب بدان بزرگی را

مالک دینار

مالک ابن دینار سامی فرزند غلامی ایرانی و از مردم سجستان یا کابل بوده و فوت او را به سال ۱۳۰ هـ.ق نوشته‌اند.

مالک دینار از بیان عطار:

آن متمکن هدایت، آن متوکل ولایت، آن پیشوای راستین، آن مقتدای راه دین، آن سالک طیار، مالک دینار رحمت اله علیه، از بزرگان این طایفه بود. گویند که وی از نویسندگان قدیم قرآن بوده است.

چگونه است که او را مالک دینار می‌گویند؟

گویند که روزی مالک به قصد سفری بر کشتی نشست بود. همراهان در بین راه و در میان دریا طلب مزد کشتی را از او می‌کنند و او پولی ندارد که بدهد. همراهان او را آنقدر می‌زنند که بیهوش می‌شود و باز چون به هوش می‌آید کار از سر می‌گیرند. وقتی برای بار سوم او را تا سرحد مرگ می‌زنند، تصمیم می‌گیرند که پاهای او را بگیرند و به دریا اندازند.

مالک دل به خدای سپرد و از او مدد خواست. بناگاه تعدادی از ماهیان سر از آب در آورده و هر کدام را دو دینار وجه در دهان گرفته. مالک دست دراز کرد و از یک ماهی دو دینار گرفت و به آنها داد. چون کشتیبانان چنین دیدند، در پای او افتادند و او بر روی آب برفت^۱ تا ناپیدا شد. زین سبب نام او مالک دینار شد، و سبب توبه او آن بود که او مردی سخت باجمال بود و دنیا دوست و مال بسیار داشت و او در شهر دمشق بود. در آنجا مسجدی بود که آن را معاویه بنا کرده بود و آن را موقوفات بسیاری بود. مالک در آرزوی آن بود که تولیت آن مسجد را بدو دهند. پس برفت و در گوشه مسجد سجاده بیفکند و یک سال را پیوسته به عبادت در آن مشغول بود، به امید آنکه هر که او را

۱- به نظر حقیر، هر آنچه در عالم خواب برای انسان معمولی میسر باشد، در حالت بیداری هم برای آن دسته از بندگان خاص که به درجه عالی و تکامل رسیده باشند مقدور است. نگارنده

بدیدی در نمازش دیدی و با خود می‌گفت: «انیت منافق» تا یک سال بر این منوال گذشت و شب‌ها به تماشا از آنجا بیرون می‌آمد و گوش به محراب می‌داد تا یک شب که یاران او بختند، آوازی به گوشش رسید که ترا چه بود که توبه نمی‌کنی؟ چون این صدا بشنید دگرگونی حال پیدا کرد و به مسجد رفت و حیرت زده با خود اندیشه کرد که یک سال است که خدای را عبادت می‌کنم، اما به نفاق، آیا بهتر آن نیست که خدای را به اخلاص بخوانم و شرمی بدارم از آنچه تا کنون کرده‌ام و اگر این تولیت را هم به من دهند دیگر نستانم که عبادتم خالص گردد. این بگفت و دل با خدای راست کرد. همان شب با دلی پاک خدا را برای خدا عبادت کرد. روز دیگر مردمان در مسجد جمع شدند و گفتند در نبود تو در این مسجد خلل‌ها دیده می‌شود و ما تصمیم گرفته‌ایم که برای آن متولّی تعیین کنیم. همه به اتفاق گفتند فقط مالک شایسته این کار بود. به نزد او آمدند. به نماز مشغول بود چون فارغ شد، آنان گفتند ما نزد تو به شفاعت آمده‌ایم که تولیت مسجد را قبول کنی، مالک گفت بارالهی تا یک سال تو را عبادت کردم به ریا، هیچکس در من ننگریست، اکنون که دلی به تو دادم و هدف دنیوی را که دست یافتن به متولّی‌گری مسجد بود از دل بیرون کردم، الحال تو بیست کس را به نزد من فرستادی تا این کار باعزت به من واگذارند. به عزّت قسم که جز تو را نخواهم و به جیره دنیا اعتنا نکنم که همه تو هستی و تو را خواهم خواست و از مسجد بیرون شد، و مجاهده و ریاضت پیش گرفت. در بصره مردی بود توانگر و مال بسیار داشت، بمرد. دختری داشت باجمال، خود دختر به نزد یکی از بزرگان رفت و گفت خواهم که زن مالک شوم تا مراد در کار طاعت یاری دهد. آن شخص به مالک گفت مالک جواب داد که من دیگر دنیا را سه طلاقه کرده‌ام و این زن هم از جمله دنیاست مطلقه ثلاثه را نکاح نتوان کرد.

مالک دینار و همسایه مفسد

نقل است که در همسایگی او جوانی بود بسیار مفسد و نابکار، و مالک همواره از او در رنج بود. اما صبر می‌کرد تا دیگران عیب او را گویند. دیگران به شکایت از او بیرون شدند. مالک آمد تا جوان را از کار بد باز دارد. جوان گفت من از کسان سلطان هستم و هیچ کس را یارای مقابله با من نمی‌باشد. مالک گفت ما هم به سلطان گوییم. جوان گفت سلطان هرگز من را به شما نفروشد و هرچه من کنم بدان راضی بود. مالک گفت اگر

سلطان گوش نکند، به رحمان بگویم و اشارت به آسمان کرد. جوان گفت او رحیم تر از آن است که مرا بگیرد. مالک ناچار چیزی نگفت. چندی گذشت، جوان در فساد خود جری تر شد و مردمان دوباره در پی چاره آمدند. مالک برخاست تا او را ادب کند. در راه که می‌رفت آوازی شنید که: «دست از دوست ما بدار». مالک تعجب کرد، به بر جوان آمد، او سؤال کرد که چه شده است مالک که باز آمدی. گفت این بار از برای آن نیامده‌ام که تو را سرزنش کنم بلکه آمدم بگویم در مورد تو چنین آوازی به گوشم رسیده است.^۱ جوان با شنیدن این سخن چنان از گذشته خود نادم شد، که گفت الحال با شنیدن این کلام از هر چه دارم بیزارم و همه را در راه او می‌گذارم و گذاشت و رفت. مالک گفت پس از مدتی او را در مکه دیدم که همچون خللی ضعیف در گوشه‌ای افتاده و جان به لب رسیده، همی گفت که او ما را دوست خود خوانده، ما هم رفتیم بر دوست. این بگفت و جان به جان آفرین تسلیم کرد.

کلام آخر! فرزند آدم هرچه پیرتر شود، دو صفت در او جوان تر می‌گردد، یکی حرص و یکی آز. چرا که می‌گویند:

چيست دنيا عالمی پر حرص و آز مانده از فرعون و از نمرود باز
(کشکول عطار)

۱- توضیح نگارنده:

ممکن است خواندن برخی مطالب مانند آواز به گوش رسیدن یا سخن با نفس گفتن برای برخی از خوانندگان ابهام آور باشد؛ لذا به نظر این کمترین وقتی که بپذیریم که مرکز تصمیم‌گیری انجام و یا عدم انجام هر فعلی در داخل سر آدمی قرار دارد و گوش نیز وسیله‌ای برای شنیدن و دروازه‌های ورود اصوات از خارج به داخل سر می‌باشند؛ لذا هر آن چیزی که در اندیشه و فکر و خیال ما تداعی کند، می‌تواند به منزله همان صدا یا ندایی باشد که از طریق شنود به مغز منتقل گردد.

و اما سخن گفتن با نفس: باز نظر حقیر همان مجادله با خود در انجام و یا عدم انجام فعلی است. به عبارت ساده‌تر دودل بودن بر انجام یا عدم انجام کاری یا رفتن و نرفتن بر راهی می‌تواند گفتگوی با نفس باشد.

حبیب عجمی

حبیب ابن محمد العجمی البصری از ایرانیان ساکن در بصره بود و از یاران نزدیک حسن بصری و شیخ عطار در تذکرة الاولیاء او را چنین وصف می‌کند:

«آن ولی قبه غیرت، آن صفی برده وحدت، آن صاحب یقین بی‌گمان، آن خلوت نشین بی‌نشان، آن فقیر عدمی حبیب عجمی، رحمت اله علیه صاحب صدق و صاحب همت بود.»

در ابتدای کارش مال بسیار داشت و به ربا می‌داد و در بصره می‌نشست و هر روز به تقاضای وصول مطالبات خود به سراغ بدهکاران می‌رفت و اگر آنها چیزی نداشتند که بدهند از آنان درخواست پای مزد می‌کرد. روزی به سراغ وامداری رفته بود و آن شخص خود در خانه‌اش نبود. زن گفت همسرم در خانه نیست و من هم چیزی ندارم که تو را بدهم. گوسفندی کُشته بودیم که اکنون جز گردنی از آن باقی نمانده است. آن‌گردن از وی بستانید و به خانه برد و زن را گفت این را غذایی درست کن. زن گفت نان و هیزم نداریم. حبیب گفت تو این بگیر، من رفتم که باز بر همین منوال هیزم و نان را هم فراهم سازم. برفت و آن همه بستد و بیاورد و زن دیگ بر نهاد و چون غذا پخته شد، زن رفت که در کاسه کند. سائلی آمد و چیزی خواست. حبیب بانگ بر وی زد که آنچه ما داریم اگر بر تو دهیم تو انگر نشوی ولیکن ما فقیر شویم. سائل رنجیده خاطر از در خانه‌اش رفت. زن در وقت کاسه کردن متوجه شد که گوشتها همگی خون سیاه شده است. زن برگشت از تحبیر رنگ چهره‌اش زرد شده، دست حبیب را گرفت و سوی دیگ آورد و گفت نگاه کن که از شومی ربای تو و از بانگی که بر سائل زدی، اکنون به ما چه رسیده است. بدین جهان چنین باشد تا بدان جهان چه خواهد بود؟ حبیب آن بدید و آتشی بر دلش فرود آمد که هرگز دیگر آن آتش خاموش نگردید. گفت ای زن هر چه بود توبه کردم. روز دیگر بیرون آمد به طلب معاملان روز جمعه بود و کودکان مشغول بازی بودند. چون حبیب را دیدند بانگ زدند که حبیب رباخوار آمد، دور شوید تا گرد او بر